

## اندوه، حسین آتش پرور

برای محمود دولت آبادی؛

مونس غم‌های مرگان و فرزندان سلوچ

با پاهای تاول‌زده‌ی خاکی از گندمِ درو آمدم. او که در آنجا بود رفت بالا، زمین سخت لرزید: انگار دو تا شدم، دومی خسته، زانو به بغل گرفت و نشست. دستش را به جیب برد تا سیگاری درآورد. سیگار نداشت. سیگاری به او تعارف کردم و برایش کبریت کشیدم .

ما در پایین پا، آن جایی بودیم که هیچ وقت دستمان به او نمی‌رسید. خونسرد و سنگین بود: مثل سنگ سیاه، سیاه و سنگین .

سیگار دستمان بود. دود می‌شدیم و در هوا پیچ و تاب می‌خوردیم . شب قتل بود. شیون و هنگامه‌ای داشتیم. به پیشانی می‌زدیم و زارزار می‌گریستیم:

«بی کس مادر.»

«غریب مادر.»

سه تا شدم: سومی، تشنه، در خودش جمع شد و به انتظار نشست. زنش دستپاچه بچه‌اش را که اسهال سختی داشت، بر فرکش کوبید .

او که حالا دیگر مجسمه نبود از آن بالا نهیب زد :

خیال برم داشت که چهارتا شدم: چهارمی در فکر بیل بود. خرش بی پالان

مانده بود و زمینش بی آب .

آفتاب در صلات ظهر بی تابی می کرد و ما در وسط قتلگاه بودیم: به گمانم پنج تا شدم: پنجمی با خودش زمزمه کرد و در دورهای دور، سر تکان داد. ظهر بود و ما گرسنه بودیم. خر و گاومان گرسنه بود. داشتم شش تا می شدم یا نه هفت تا می شدم و خیلی شدم: جلوی نانوائی بزرگی که روی چهارچرخ ایستاده بود، صف بستیم. نانوائی با چرخهایش بدون آن دستی که در کار است، دیده شود، آتش و نان می داد. به گمانم نانوائی راه می رفت. یک سرش در دروازه‌ی ده بود و سر دیگرش از حاشیه کویر تا «دروازه غار» و «میدان شوش» می رفت. شاید:

او که اصلن مجسمه نبود از آن بالا تشر زد: «به فکر آخرت باش!»  
 ما که در پایین پا شکمان به پشتمان چسبیده بود، پرپر زدیم و مثل برگ خزان بر تمام کویر ریختیم. انگار سرمان کنده شد.  
 شب قتل بود. بعد از خاک برخاستیم و جوانه زدیم: یک دشت وسیع گندمزار با خوشه‌های سرخ. و باز باد بود و ملخ.  
 آشوبی در دلمان بود. گلاب به رویتان و روی همگی مان به دیوار استفراغ کردیم و بالا آوردیم: توی مریضخانه و ژاندارمری، روی میز بازپرس، روی او، بالا می آمد و تمام آنجا را پر کرد. نفهمیدیم خون بود یا تمام دل و روده‌مان که بالا می آمد.

چشم‌هایمان که به هم نگاه می کرد باز شد. سیگاری در دستمان نبود. پنجمی بین خواب و بیداری گفت: «چیزی نفهمیدم. تکان نخورد.»

دومی در میان هاله‌ای از دود به ساعت دیواری بیمارستان نگاه کرد. خاک، رویش را گرفته بود: یک بعد از ظهر دوشنبه بیست و نهم تیرماه شصت و شش.

دومی درمانده و گیج به اتاق‌ها نگاه کرد، جا نبود. تختش را گوشه‌ی راهرو گذاشتند.

مریضخانه حال عادی نداشت: استفراغ و شاش. دهان‌های باز با بوی تند. شکم‌های خالی. بوی الکل و ساولون و دوا. نفس‌های سنگین. هوای خفه و دم کرده. چشم‌های بی‌رمق. تب. درد. سرگیجه. هذیان و آشوب. دست و پایش را به تخت بستند. بی‌حال بود. فقط از خس‌خس‌های کند سینه‌اش می‌فهمیدی که زنده است. سرِّم به دستش بود و لوله‌ی اکسیژن را به دماغش وصل کرده بودند.

بوی تندی، سومی را گیج کرد: از لوله‌ی روده شور مایع سیاه و بدبویی در ظرف کنار تخت خالی می‌شد. دومی که نگاه کرد چشم‌هایش بفهمی نفهمی باز بود اما معلوم نبود به کجا و چه چیزی نگاه می‌کرد. مرتب سیاه می‌شد. کبود. سیاه سیاه. لب‌هایش گاهی تنبل و کمرنگ می‌پرید:

- حرفی زده بود؟

- چرا دو سه ساعت قبل از آن که تمام کند با ته زبان و از گلو چیزی شبیه زهرآب به زبان آورد. آخر کاری بدجوری دلواپس پیشابش بود. نمی‌فهمید که به لوله وصل بود و در ظرف زیر تخت خالی می‌شد. ادرارش بوی تند سم می‌داد. آن قدر شاشید که بیمارستان را به شاش کشید. دست خودش نبود. حتا وقتی که ژاندارم برای بازجویی به

بیمارستان گناباد آمده بود آن قدر شاشیده بود که ژاندارم از بوی تندش حوصله‌اش سر رفت. صورتش را به هم کشید. زیر لب چند تا فحش داد. چیزی در پرونده سر هم کرد و عصبانی بیرون زد.

چهارمی که در خود، زمینش را آب می‌داد گفت: «مچش را گرفتم. سرد بود. سردِ سرد. کبود شده بود و خون از گوشه‌ی دهان و دماغش به بیرون نشت کرده بود. روی صفحه‌ی مثل تلویزیون، قبلن خط‌هایی از نور سبز بالا و پایین می‌رفت. قله‌های سبز. قله‌های سبز روی صفحه، کوتاه می‌شد تا رسید به خط صاف. زمین هموار. عین دشت. تمام دشت سبز بود. دکتر قبلن به من حالی کرده بود که هر وقت قله‌ها کوتاه شدند خبرش کنم. روی صفحه فقط یک نقطه‌ی نورانی بود که دکتر تند آمد و چیزی مثل آبدزدک به دهانش کرد. چند بار آن را فشار داد. بعد بیرون آورد مچش را گرفت پلک‌هایش را برگرداند و سِرْم را قطع کرد.»

چهارمی لرزید. همچنان که مریض‌خانه با تمام مریض‌هایش دور سرش می‌چرخید. رفتن آهسته آهسته‌ی دکتر را با چشم‌های از حدقه درآمده می‌نگریست.

نزدیکای «کال‌شور»\* دومی سیگاری روشن کرد:

آمبولانس پرواز می‌کرد و آژیر سرخ می‌زد. کبوتری بود که سرش را نیمه تمام در هوا کنده بودند. آژیر سرخش به نفس نفس افتاده بود. بین زمین و هوا پرواز می‌کرد. به پَرِپَر افتاده بود و بال می‌زد. سِرْم به دستش بود. ناهوا تکانی خورد و چشم‌هایش را بفهمی نفهمی باز کرد. به گمانم مرا

شناخت: «تمام پولی که دست خواهرم دارم تا آخرین دینار خرج کفن و دفنم کنید!»

تا به خودم آمدم پرستار از او پرسید: «کی به تو سم داد؟»  
«خودم.»

«برای چی؟»

«از دست زمانه.»

«پشیمان نیستی؟»

«نه.»

حرفی که زد فقط همین بود و از حال رفت.

خواهرش که خون می‌گریست به سرش زد: «سرم به بدبختی خودم بود. حدود بعد از اذان ظهر آمد. حالش عادی نبود. «اشتو»\* داشت. دستپاچه پول‌ها را شمرد و داد دستم.»

- بیست و دو هزار تومان؛ نه خدایا بیست و سه هزار تومان تمام. پنج هزار تومانش را قرض کردم. دستت باشد! یک روزی لازم خواهد شد.

«خواهر! شک نکردی که چرا پول به این زیادی را به تو داد؟»  
«کاشکی دستام قطع می‌شد و نمی‌گرفتم راستش عقلم نرسید. با خودم گفتم چون عروسی دخترش نزدیک است حتمن می‌خواهد وقتی که پول لازم داشت دستش رویش باشد.»

نمی‌دانم دکتر بود یا پرستار که خواهرش را به جای زنش اشتباه گرفت:

« زینب بازی راه انداختی که چه؟ وقتی سالم بود نگهش نداشتی، حالام  
 ننه من غرییم بی فایدس.»

قیامتی بود و بیمارستان از آدم موج می زد. دل سنگ می ترکید.  
 مرتب پس می آورد. دکتر گفته بود: «از دست ما کاری ساخته نیست. باید  
 برود مشهد.»

و بعد گفته بود: «اگر پولی باشد تا خودش را عوض کنند، امیدی هست.»  
 کسی چیزی نگفته بود.

سر، سر بود و پا، پا. خلائق جمع بودند:

«خیر از جوونیش ندید.»

«چی خورده؟»

«سم»

«تریاکمی نبود؟»

«نه. دق مرگ شد.»

پنجمی خودش را روی زمین کشاند. نان خشکی را در کاسه خُرد کرد و  
 شربت سینه روی نان خرد شده ریخت. دستش لرزید. شیشه شکست:

«انگار دیروز بود. درست سی سال پیش. پدرم دنبال لقمه‌ی نانی در به در  
 شهرها بود. در خاک و خاشاک. برف و آب و گل. با کون لخت و پاهای لخت تر  
 بودیم.»

آب دماغ و دهانمان همیشه‌ی خدا قاطی بود. از شهر برایم یک توپ پلاستیکی  
 رنگ و ارنگ با یک جفت کفش فرستاده بود.

مادرم کفشها را برای روز مبادا نگاه داشت. کفشها سیاه بود و برکش چشم را می زد تا آن روز کفشی ندیده بودم که سیاه باشد داخلش چیزهایی مثل گُرک؛ رنگش رنگ گُرک نبود؛ گرم و نرم و سرخِ سرخ. دستهایم را داخلش کردم و چند بار بویش کشیدم. بعدها فهمیدم به آنها گالش می گویند.

توپ را که به زمین زدم، رنگ و وارنگ بالا آمد و با خنده ام قاطی شد. انگار دیروز بود یا نوروز. نمی دانم. توپ را که به زمین زدم رفت پایین. رفت پایین و افتاد به جوی آب. توپ با چند تا شکوفه روی آب بالاوپایین می رفت. آفتاب به جوی افتاده بود و جوی را هزار رنگ کرده بود. توپ روی آب می رفت. دنبالش دویدم آن قدر دویدم تا نفسم گرفت و سرم به دیوار بلند سنگی خورد. تا به خودم آمدم در چاه بودم و پاهایم خراش برداشته بود و می سوخت. زدم زیر گریه: مادر، آب! مادر، آب. فقط صدای آب بود و خوردن آن به تخته سنگها.»

«می گفتند خیلی قرض بالا آورده.»

«دامادش کشتش.»

«راحت شد.»

«از دست زنش سم خورده.»

خواهرزنش گفت: «حتمن به کلهش زده بود!»

ژاندارم تشر زد: «مگر می شود آدم به این بزرگی سم را به جای دوا از یخچال بردارد و سر بکشد؟ فکر می کنی خودت که خر هستی، قانون هم خره؟»  
خواهرزنش چیزی نگفت.

پنجمی که خوابیده بود هر کار کرد یخچال را حتا به خواب سیاه هم ندید.

«بیچاره!»

همسایه‌ی روبروی‌شان دومی را به کناری کشید: «حدود ظهر بود که از دریچه‌ی بالا نگاه می‌کردم. از سرا درآمد. یک جوری بود و حال عادی نداشت. با اشتو رفت به «میون میدو»\* برگشت. دوباره رفت به طرف «سر کمر»\*. برگشت رفت به سمت «سر بلند»\* برگشت. رفت به سرا.

درآمد همه‌اش با اشتو. حال عادی نداشت و ناخوش طور بود. دستپاچه اطرافش را نگاه کرد. بعد رفت به زیرزمین سرایش. مدتی گذشت که آمد بالا. «بچه‌ش گفت: «آمد بالا. قند برداشت. گفتم بابا قند می‌خوای چه کنی؟ گفت: ضعف کردم و حالم خوش نیست. نگو که قند را خورده تا مزه بد سم از بین برود.»

«آمد بالا و دوباره رفت پایین. زن و بچه‌ش دنبالش دویدند. در بسته بود و چیزی دیده نمی‌شد. بعد از مدتی صدای زوزه‌ای آمد. زنش بود. به بچه‌ش گفت برو یکی را خبر کن بچه‌ش دوید و تندی رفت. زنش بالا آمد. پشت سر خودش که رنگش پریده بود و تلوتلو می‌خورد، رفت به داخل سرا. همه‌شان دستپاچه بودند. وقتی دیدم وضعیت جور دیگری است، پایین دویدم. بی‌رمق و زرد، داشت دست و رویش را با آفتابه می‌شست که دیدم یک دفعه به خودش پیچید. گلوله شد. مثل کفچه مار فش فش کرد. بعد خرناس کشید. باز شد قد راست کرد. دراز و کبود سیاه؛ مثل نیل و چون شلاق به زمین کوبیده شد.»

چهارمی گفت: «به پشت افتاد. هر چه خورده بود بالا آورد. بوی سم تمام ده را پر کرد. از گوشه‌ی دهانش کف بالا آمد. دوباره استفراغ کرد.»

دومی گفت: «هیچ کس فکر نمی‌کرد.»



چهار می گفت: «به من گفته بود می خوام سم بخورم! باورم نشد!»  
 سومی گفت: «از این دنیا خیری ندید که آن دنیا با بدی جواب پس بدهد.»  
 دومی گفت «خودش که رفت اما زن و هفت بچه ی قدونیم قدش را به  
 فلاکت انداخت.»

«آب به رویش زدیم. کمی به حال آمد. تکانی خورد و با تمام وجود فریاد  
 کشید:

«آهای مردم برایم گوری بکنید!»»

پنجمی آه کشید. قبرستان پیش چشمش بود. تابوت را ورنده کرد. قبر  
 تازه بود. دید که با خوشه ی گندم سر قبرش آمد .

«مگر تو را خاک نکردند؟»

«چرا همه ی ما را به خاک کردند.»

پنجمی هر کار کرد نتوانست چشمهایش را باز کند:

«مگر تو با کفن نبودى؟»

«تمام ما با کفن هستیم.»

پنجمی مردم ده را دید: همه با کفن های سیاه سر خاک هایشان ایستاده  
 بودند.

از گلوی پنجمی صدایی آمد. گویی استخوانهای خشکِ گلویش خرد  
 می شد. چشمهایش در آب «کال شور» غرق شدند.

دومی که سیگارش خاکستر شده بود آهی کشید:

«پیش از ظهر در بین راه به هم برخوردیم پای پیاده از «کاخک»\* به طرف ده می‌رفتیم دلش پر خون بود :

چشمهای هیزش را که دراند آتش به جانم انداخت و زد تو گوشم؛ نه یکی، نه دوتا. بعد گفت چوب به همه‌جات می‌کنم. جلوی زن و بچه‌م. پیش چشم بچه‌ی سه‌ساله‌م، بین در و همسایه.

چهارمی خشکش زد. مثل «چرخه»\* دور خودش تاب خورد و چرخید. چشم‌هایش سیاهی رفت. پایش سست شد. تلخش که بود تلخ‌ترش شد. می‌خواست داد بکشد. صدایش بالا نیامد. در خودش ماند و او را سوخت:

«مادر، آب! مادر، آب!»

«پشتم به کوه نبود. پدرم مرده بود. پسر از جبهه برنگشته بود. تنها بودم و صدایی نشنیدم. اصلن پستی نداشتم. سالیان سال تنها مانده بودم. عرق سردی مثل عرق مرگ بر من نشست.»

سومی با شتاب به کوچه دوید نفس نفس می‌زد. آرام و قرار نداشت. درها بسته بود:

«نمی‌دانم داد کشیدم یا در خودم گریه کردم. کسی نشنید. هر چه داد و فریاد کرده بودم، هیچ کس نشنیده بود. نشنیده بود. وقتی به خودم آمدم گلویم می‌سوخت. مثل این بود که خراش برداشته باشد.»

«و تو آن وقت چیزی نگفتی؟»

چهارمی خاموش گریه کرد و لب‌هایش پرید: «چرا. گفته بودم. به همه‌شان. به تک تک‌شان. به خرد و بزرگشان. کو گوش شنوا؟ گفتم ایها الناس، از روزی که یک وجب بچه بودم برای یک لقمه نان جان‌کندم. با پای برهنه و مجروح

دنبال خوشه چینی و درو رفتم. یک روز لایروبی کاریز و قنات، یک روز عملگی و بدبختی. شب تا صبح دنبال آب دویدم. خلاصه‌ی کلام همیشه بیل یا دستم بود یا روی شانه‌هایم، حتا در خواب. با آفتاب می‌آمدم و با آفتاب یا می‌رفتم یا نمی‌رفتم. دیدم آبی نمانده. زمینی که نداشتم، همه سنگلاخ بود و کمرم را خم کرد. هر چه جان کندم دانه‌ای عایدم نشد. تازه اگر خوشه‌ای بعد از این همه مصیبت جان سالم به در می‌برد باز ملخ بی‌پیر امان نمی‌داد.»

پنجمی همچنان که چشمهایش بسته بود سر تکان داد:

«خدا رحمتش کند! سی سال پیش بود: دم دروازه‌ی ده در خاک بازی می‌کردیم. رفت. «توره‌ی» \* بزرگی که به پشت لاغرش بسته بود روی زمین کشال می‌خورد. چیزی نگذشت. آمد. آمده بود کاخک. الاغ را بردیم تا چمدانش را بیاوریم. روی چمدان حلبیش گل و بوته داشت. چه قدر چمدانش را دوست داشتم! اولین بار آب‌نبات ترش را او از چمدانش به من داد. همه خوشحال دور هم جمع بودیم.»

سومی گفت: «چرا برگشتی کار نبود؟»

«چرا، نان به دستشان می‌دادم. بی‌مروت‌ها با ما بیگانه بودند. کیسه‌های آرد پشتم را خم کرد. آنجا اصلن نمی‌شد کمر راست کرد. با خودم گفتم مرد، برگرد برو به ولایت تا اقلن غریب نباشی.»

چهارمی که تنها مانده بود گفت: «کارگری شهر هم تعریفی نداشت. مثل سابق نبود که شب را هفت هشت نفری دیزی بار کنیم و پشت داش سنگی بخوابیم. خلیفه‌ها دیگر آدم به حساب نمی‌آمدند. همه چیز برقی و ماشینی شده بود. آن وقت من یک نفر باید دکان نانوايي را می‌چرخاندم و یک تکه نان

سنگک بیات زیر زبانه می گذاشتم و با آب دهان خیس می کردم و می خوردم. هر روز آواره‌ی جایی. یا میدان شوش و دروازه غار یا شمیران و نیاوران. یک پایم در ده، یک پایم در شهر، نه اینجا نه آنجا. با وصف این حرف‌ها به هر جان‌کندنی بود راضی بودم: یا شهر یا ده. خلاصه‌ی کلام، درد خودم کم بود که آن‌ها هم نمک می‌پاشیدند. آدمی که انتظار ندارد تلخ است.»

سومی سیگار را از دومی گرفت: «از اول راضی نبودم، رو در رویم انداختند. همسایه‌ها پا درمیانی کردند و مرا به رو گرفتند. خوب به اجبار رضا دادم.»  
دومی گفت: «دیدم عقدنکرده، دست دختره را چسبیده که ببردش به شهر گفتم نبر. زن‌ها وساطت کردند. به بردنش حرفی نداشتم؛ مگر چند سالش بود؟ یک بچه‌ی سیزده‌ساله. ترسم از این بود که شکمش را بالا بیاورد و کلاه بی‌غیرتی به سرم بکشند و انگشت نمای خلق باشم. نادار هستیم اما برای خودمان آبرویی داریم. باز هم تن دادم.»

وقتی برگشت، سومی «خرگز»\* را برداشت و چند تا زدش. الم سنگه براه انداختند: «دست روی بچه بلند می‌کنی؟»

همه جانبش را گرفتند. مادر طرف او را داشت و بچه‌ها جانب مادرشان را. خشمم را خوردم و شیطان را لعنت کردم. باز هم دندان روی جگر گذاشتم و تن دادم. گفتند: باید به همه خرج بدهی. گفتم: با گوشت کیلویی خدات تو من و شندرغاز کارگری چه خاکی به سرم بکنم؟ گفتند تو می‌خواهی آبروی ما را ببری!»

پنجمی به پیشانی زد: «همه‌ی ما از هم هستیم آبروی من و شما ندارد.»

و پنجمی قبرستان را دید و مردم ده را که جلوش بودند. کمر همه شکسته بود. آسمان سیاه شد. لاشخورها آمدند و تمام چشم‌ها را از کاسه به درآوردند. سومی دنبال حرفش را گرفت: «باز هم تن دادم. برای جهازیه به کاخک رفتم. اثاثیه را پسند کردم. خواستم، بخرم گفتم: خودشان باشند بهتر است. سر گاز دو شعله و چهار شعله بحثمان شد. گفتم: مگر من گاز داشتم؟ گفتند تو نداشتی به جهنم. گفتم: ای زن، ای مرد، آهای مردم، هنوز که هنوز است ما روی «دگدو» \* زهرمار درست می‌کنیم. گفتند، تو بهانه می‌کنی که جهاز ندهی.»

«و تو می‌خواستی جهاز ندهی؟»

«به کلام الله مجید نه. رفته بودم و قرض کرده بودم. مادر و دختر رفتند توی خانه و پیچ کردند. تلخم بود و تلخترم شد. چند بار نیت کرده بودم که خودم را راحت کنم. اما هر بار از خر شیطان پایین آمدم. پسرهای بدعُنق مثل برج زهر مار آمد. مادر و دختر شکایتم را پیش او کرده بودند. آمد تو. تو دریند در، پا روی فرشم داشت. با کفشاش آمده بود. خواباند بیخ گوشم. نه یکی نه دوتا. خون خونم را می‌خورد. تلخم بود. نه راه رفت داشتم نه راه برگشت. پا روی فرشم داشت. دوباره زد؛ جلوی چشم زن و بچهم. با خودم گفتم تا کلاه دیوئی به سرم نگذاشتند و جلوی خاص و عام، سکه‌ی یک پولم نکردند کاری بکنم.» ۱۳۶۶/۴/۲۹

یادداشت:

\* کال شور: رودخانه‌ای با آب شور در حدود چهل کیلومتری شمال شهرستان گناباد که از شرق به غرب به کویر نمک می‌ریزد.

\*اشتو: شتاب، عجله

\*میون میدو: وسط میدان

\*سرِ کمر: بالای کمر (کوه و کمر)

\*سر بلند: اول بلندی

هر سه نام محل‌هایی در مکان داستان (دیسفان) است.

\*کاخک: شهری در بیست و چهار کیلومتری جنوب گناباد و چهار

کیلومتری شرق دیسفان که در زلزله ی شهریور ۱۳۴۷ به کلی ویران شد.

\*چرخه: نوعی بوته‌ی هیزم گرد و مشبک، (هیزم کویری) که وقتی باد در

آن می‌افتد، در دست باد می‌چرخد.

\*توره: کیسه‌ی بافته شده از موی بز یا پنبه با دو بند که کشاورزان و

چوپان‌های جنوب خراسان در وقت رفتن به صحرا بر پشت دارند .

\*خرگز: ترکه‌ی درخت برگ توت. چوبی که با آن بیشتر به الاغ می‌زنند و

او را به جلو می‌رانند

\*دگدو: دیگ‌دان، اجاقی است که سوخت آن از هیزم یا مدفوع حیوانات

اهلی است.